



به بهانه نوروز که همه را برای سفر و سوسه می‌کند، با او جزیره قشم را گشته‌ایم. روایت رادان را از سفر کردن بخوانید

سفر یعنی تنفس

هدی ایزدی / عکس‌ها: امین محمدی

داستان از جایی شروع شد که یادمان آمد سفر، یکی از اصلی‌ترین اتفاق‌هایی است که در روزهای نوروزی گریبانمان را می‌گیرد. تا اینجای ماجرا درست عین گوینده‌های خوشحال رادیوست اما خدا به دادتان برسد اگر شم ژورنالیستی داشته باشید؛ آن وقت می‌فهمید که این جور وقت‌ها چه اتفاقی برای سنسورهایتان می‌افتد. رسمش این است که برای سفر رفتن یک نقشه سفر در همین ایران خودمان جور کنی و یادداشت‌هایی از چند تا آدم شناس بگذاری تنگش و یک پرونده-راهنمای سفر را تحویل خواننده‌ها بدهی. خوب؛ زیاد هم بد نیست. شما که اعتراضی ندارید؟ احتمالاً همان صفحات هم در سفر به دردتان می‌خورد. اگر ما خیلی مایه گذاشته و توانسته باشیم برای رسم سفرتان در نوروز، خوراک خوبی را دست‌وپا کنیم، احتمالاً صفحات پرونده سفر را از مجله جدا می‌کنید و همراهتان این طرف و آن طرف می‌برید؛ چه خوشبختی بزرگی. اما لطفاً سنسورهایتان را به کار بیندازید. حالا که توی همین ایران خودمان، سال تحویل شده‌ونشده، رفتن از جنوب به شمال و گشتن از شرق تا غرب این قدر زیاد می‌شود و هر کسی را می‌بینی، کوله‌ای روی دوشش انداخته و خودش را اشانسیون یک چمدان گنده کرده تا به جایی برسد و آب‌وهوایی عوض کند، شما هم کوله‌هایتان را جمع‌وجور کنید و همین‌طور که روی تخت دراز کشیده‌اید و همشهری جوان می‌خوانید، با بهرام رادان و ما در جزیره قشم همسفر شوید؛ این جوری هم شما ما را بهتر می‌شناسید و هم ما، شما را. خدا را چه دیدید، شاید هم آخر این سفر، ما خام‌ها، پخته شدیم و شما پخته‌ها، پخته‌تر. اما قول نمی‌دهیم در گرمای دلچسب قشم نسوزید. قبول؟



سفر با بهرام رادان

بعد از اینکه رادان کلی روی این صخره ها بالا و پایین پرید، مأمور آنجا تازه یادآوری کرد که امکان ریزش این صخره ها خیلی زیاد بوده است!

برای خواندن روایت سفر یک روزه ما با بهرام رادان به قشم، نフستان رادر سینه حبس کنید

قصه‌های جزیره

بهتر است از آخرش شروع کنیم؛ شاید هم بهتر باشد که شما این گزارش را از آخر به اول بخوانید. به هر حال زیاد فرقی نمی‌کند. روایت یک روز با بهرام رادان در قشم بودن، اول و آخر و وسطش به یک اندازه جذابیت دارد. با بهرام رادان، بعد از یک فیلمبرداری فیلم «راه آبی ابریشم» قرار گذاشتیم. فیلمبرداری اش ۲۰ کیلومتری قشم در درگهان بود و قرار ما پشت هتل دریا؛ جایی که رادان می‌گفت یک کافه خوب دارد. برای خواندن این گزارش عجله نکنید. شما می‌توانید بر خلاف ما با آرامش پیش بروید اما بهتر است این نکته‌ها را هم گوشه ذهنتان داشته باشید:

- ما در تمام طول این سفر راه نرفتیم؛ دویدیم.
- ضربان طبیعی قلب یک آدم معمولی، بین ۷۰ تا ۹۰ تپش در دقیقه است؛ ضربان قلب ما در تمام طول این سفر چیزی حدود ۱۲۰ تا ۱۴۰ بود.
- برای پدر آقاعبدالله، یک خدایامیزی جانانه کنار بگذارید؛ با او آشنا خواهید شد.
- در هر حال برای خواندن این گزارش عجله نکنید؛ شما می‌توانید بر خلاف ما با آرامش پیش بروید.

ساحل دنج با نمای بی نظیر خلیج فارس. رادان هم می‌رسد و نرسیده، عکاسی شروع می‌شود. کلیک اول که می‌خورد، ما گرم می‌شویم.

لذت مهمان بودن

ما در جزیره یاد گرفتیم که می‌شود گوشه دنج یک رستوران، با کمک گارسون‌های سیه‌چرده، آتلیه عکاسی درست کرد. ایده‌های دوست‌محمدی برای جلد را به رادان نشان می‌دهیم و او هم خوش‌اخلاق‌تر از همیشه، شروع می‌کند به کار کردن روی میمیک صورتش؛ بگذریم که زیر نور داغ پروژکتورها، کولرهای گازی هم که سنگ تمام می‌گذاشتند، افافه نمی‌کرد. بعد از این عکاسی عرق در بپار، بهرام رادان پیشنهادی داد و ما هم از آنجا که آدم‌های عاقلی بودیم، قبول کردیم. آقاعبدالله ما را تا قلعه پرتقالی‌ها برد. در دست پشت قلعه، خانه آقای غفوری با غذاهایی که دستپخت خانمش بود و میزهای چیده‌شده توی ساحل، منتظرمان بودند. گپ و گفت ۲-۳ ساعته ما با بهرام رادان، پشت همین میز شروع شد. چای شیرین توی فلاسک و غذاهای دریایی در حالی که مهمان بهرام رادان هم بودیم، بدجوری می‌چسبید.

قصه شوتی‌ها

گشتن با ماشین آقاعبدالله توی شهر و حرف‌زدن از درودیوار، شب جزیره را قشنگ‌تر از روزش می‌کرد اما ما ۲۳:۲۵ بندرعباس به تهران پرواز داشتیم و باید بی‌خیال می‌شدیم. رادان را به خانه‌ای که گروه فیلم «راه آبی ابریشم» برایش تدارک دیده بودند رساندیم؛

«مسافران محترم! دمای شهر بندرعباس ۲۰ درجه سانتی‌گراد بالای صفر است. برای شما اقامت خوبی را در این شهر آرزو می‌کنیم.»
قصه دقیقاً از همین‌جا شروع شد؛ بگذریم که قبل از آن ۲-۳ روزی در بهار بلیت هواپیما برای قشم بودیم و بالاخره هم بی‌خیالش شدیم و به لنج‌سواری روی خلیج از بندر تا قشم رضایت دادیم. ما درست زمانی به بندر رسیدیم که تاکسی‌های فرودگاه زیر بار رفتن تا بندر شهید حقانی نمی‌رفتند: «ترافیکه»؛ ترافیکی که البته چیزی جز دو نوبت ۱۵ دقیقه‌ای پشت چراغ قرمز ماندن نبود. بالاخره با پریدن توی یک تاکسی فرودگاه توانستیم روی ماه خلیج فارس راه ببینیم. فاصله بندر تا قشم را با قایق‌های تندور، ۲۰ دقیقه‌ای رفتیم. آن هم توی صلات ظهر و زیر موج‌های خنک آب.

به دنبال نور!

اینجا قشم است. بیشتر آدم‌ها حداقل ۴-۵ درجه‌ای از ما تیره‌ترند. راننده‌های خانم در ایستگاه‌های تاکسی خیلی عادی‌تر از تهران، مسافر می‌زنند و بادهای داغ بدجوری توی صورت آدم، شلاق می‌زنند. خورشید هم گرد و قلمبه‌تر از همیشه، می‌تابد و عین خیالش نیست که آن‌قدر این پایین، با پای پیاده دارند گر و گر عرق می‌ریزند. بهرام رادان هنوز سر فیلمبرداری‌اش بود. قشم، بازارهای شلوغ پلوغی دارد. مردم دور و اطراف محله قدیمی بازار، توی همدیگر لول می‌زنند و ما هم به همان اندازه که خورشید حواسش به ما هست، حواسمان به آن هست که مبادا برود و ما نور را برای عکاسی از رادان از دست بدهیم و ما بمانیم و تاریکی جزیره‌ای که دیگر برای عکاسی، جان نمی‌دهد. اما ما هنوز سنسورهای ژورنالیستی‌مان را در گرمای دست ندادیم. آقاعبدالله را یادتان هست؟ این فرشته نجات از اینجای قصه به بعد همراه ماست؛ مرد سیه‌چرده لاغری که به جای ما با اهالی، قشمی حرف می‌زند و باور کنید که بهترین تورلیدر دنیاست. ما دنبال کرایه کردن نور و پایه بودیم که اگر عکاسی به شب افتاد، نگرانی نداشته باشیم. شماره موبایل‌های روی سر در عکاسی‌ها جواب نمی‌داد و ما ناامید شده بودیم؛ غافل از اینکه آقاعبدالله ایده بهتری دارد: «چرا نور افکن نمی‌خرید؟»

حالا بگرد دنبال کاسه پروژکتور و لامپ مدادی و سیسم و فزومتر، بعد هم بنشین گوشه مغازه و خودت همه‌چیز را سر هم کن. حالا ما ۳ نفریم با دو تا پروژکتور واقعی و خورشیدی که دارد می‌رود بی‌کارش و بهرام رادانی که توی راه است. ما خودمان را به پشت هتل دریا می‌رسانیم؛ یک

خوشحال هم بودیم که با قایق تندرو ۲۰ دقیقه‌ای خودمان را تا بندر می‌رسانیم و بعد هم پرواز و تمام. آقاعبدالله ما را به اسکله رساند و رفت. ما هم خودمان را به لب آب رساندیم اما نرفتیم! به همین سادگی! آخرین وسیله‌ای که از قشم به بندر می‌رفت، یک لنج بود که دو ساعتی روی آب می‌رفت تا برسد ولی ما کمتر از ۱/۵ ساعت تا پروازمان وقت داشتیم. یک تماس کوچک با آقاعبدالله کافی بود که در هیات سوپرمن، خودش را به ما برساند و راه چاره را بگوید: «باید ببرتون پیش شوتی‌ها!» و همین کار را هم کرد. با سرعت ما را به خرابه‌ای لب آب رساند و بعد از کلی تو بمبیری و من بمبیریم که بازبان قشمی ردوبدل می‌شد، قرار شد ما با یک قایق صیادی جمع‌وجور که غیر از ما فقط یک سرنشین داشت که همان ناخدایش بود، برویم. بگذریم که توی تاریکی آن خرابه، چند تا سگ هم پارس می‌کردند و تارانتینسو کم بود تا یک پلان اساسی از آب در بیاورد. ما خودمان را توی قایق انداختیم و دل سپردیم به خلیج فارس که به قول محلی‌ها، آسفالت بود؛ یعنی صاف و تاریک. بگذریم که تا دلتان بخواهد تن و بدلمان لرزید و سعی کردیم با رقله نور کشتی‌های دور، روی آب و گرافیکی بودن صحنه‌ها، حواس خودمان را پرت کنیم تا یادمان برود که ما ۳ نفریم و دو تا پروژکتور خاموش و خورشیدی که دیگر رفته بود پی‌کارش. نورهای بندر از دور که هویدا شد، دلمان کمی قرص شد اما قرار نبود با این قایق صیادی شخصی، سر از اسکله در بیاوریم. مادر گوشه‌ای پرت از خلیج فارس، به زمین صاف خدارسیدیم و وقتی از صخره‌ها بالا رفتیم، تازه دیدیم که باید یک بیابان خشک و تاریک را طی کنیم تا به جاده برسیم و همین کار را هم کردیم. بیابان را با تمام قدرت دویدیم تا ۱۱ شب به جاده‌ای برسیم که می‌توانست ما را به فرودگاه برساند. پریدن در یک ماشین دربستی همان و آغاز شمارش معکوس، همان. ما ۲۳:۲۴ به فرودگاه رسیدیم. هواپیما تا یک دقیقه دیگر می‌پرید. اما یک دقیقه برای ما در این سفر، خیلی بود. مسوول پرواز آب پاکی را روی دستمان ریخت: «فراموش کنید!» ولی ما پرواز را به خاطر سپردیم و این بار با زبان خودمان، مسوولان اتاق ترافیک فرودگاه بندر را راضی کردیم تا برای ما کارت پرواز دست‌نویس صادر کنند و ما تا خود هواپیما را بدویم و زیر نگاه شمامت‌بار مسافرها روی صندلی‌هایمان جایگیریم و کمر بند را بسته و نیسته، بپیریم. با همه اینها یادمان بود که بیک اس‌ام‌اس برای آقاعبدالله بزنیم: «ما سوار هواپیما شدیم. خیلی لطف کردی. دمت گرم!»؛ درست مثل جزیره داغ و دوست‌داشتنی‌شان.



مادر جزیره‌یاد گرفتیم که می‌شود گوشه دنج بیک رستوران، با کمک گارسون‌های سیه‌چرده، آتلیه عکاسی درست کرد

